حسب فرمائش حافظ محمد عبد العزیز علمیہ تاجر کتب لکھنؤ چوک بازار
حکایات لطیف
۱۳۳۹ھ
۱۹۲۱ء
باہتمام اضعف العباد محمد عبد اللہ صدیقی مالک مطبع مجتبائی لکھنؤ چوک
در مطبع مجتبائی لکھنؤ مطبوع گردید

بسم اللہ الرحمن الرحیم

حکایت دو زن در طفلے منازعت میکردند گواه نداشتند هر دو پیش قاضی رفتند و انصاف
خواستند قاضی جلاد را طلبیده فرمود این طفل را دو پاره کن و بهر دو زن بده زنان
چون این سخن بشنیدند یک زن خاموش ماند و زن دیگر شور و فریاد آغاز کرد و گفت
که اے قاضی برائے خدا طفل مرا دو نیم مکن اگر چنین انصاف ست طفل را نمی خواهم
قاضی به یقین پنداشت که مادر طفل همین ست طفل را باو سپرد و زن دیگر را تازیانه زده براند۔

حکایت شخصے پیش بادشاہے رفت و عرض کرد که مردے همیشه در خانهٔ من
می آید و با زن من دوستی دارد و لیکن من گاہے او را نمی بینم و نمیدانم که کیست میخواهم
که گرفتارش کنم از حضرت امیدوار انصاف ام بادشاه شیشهٔ عطر باو داده فرمود که بزن
خود بسپار و بگو که کسے را مده آن شخص همچنان کرد بادشاه جاسوسے چند را برگماشت که
گرد خانه او بنشینند و از پارچهٔ هر کسے که بوی آن عطر آید او را گرفته بیارند القصه حریف آن
زن قابو یافته نزد زن برفت و زن آن عطر را در پارچهٔ او مالیده گفت که شوهر من اگرچه
مرا فرمود که کسے را این عطر مده لیکن تو که جان و دل منی اگر بکارت نیاید چه کار آید الغرض
چون حریف از انجا برآمد جاسوسان بعجبے عطر بلهش گرفتند و اسیر کرده پیش بادشاه بردند بادشاه
آن شخص مدعی را طلبید گفت که حریف زن تو حاضر ست خواه او را بکش یا به بخش۔

حکایت زنے پیش قاضی رفت و گفت که فلان مرد با من بزور زنا کرد قاضی آن مرد را
طلبید و پرسید که چرا آبروے این زن ریختی مرد انکار کرد قاضی فرمود که ده روپیه جرمانه
باین زن بده مرد ناچار بموجب حکم قاضی زر به زن داد زن چون بیرون رفت قاضی مرد را
فرمود برو و نقد خود را از زن باز بگیر مرد چون این حکم یافت دوید هر چند خواست که روپیه
از آن زن باز بگیرد نتوانست زن پیش قاضی باز آمد عرض کرد که آن مرد روپیه از من بزور باز میگیرد

هنوز نداده ام اگر مرضی حضرت ست بدهم قاضی گفت آن مرد که نقد را بزور از تو گرفتن خواست
بے رضاے تو چگونه با تو زنا کرد تو دروغ میگوئی بعده نقد را باو سپارد و باز این چنین افترا مکن

حکایت در شهرے انبار پنبه بدزدی رفت پنبه فروشان شکایت بپادشاه بردند پادشاه
هرچند که تجسس فرمود دزدان را نیافت امیرے عرض کرد که اگر فرمان باشد دزدان
را بگیرم پادشاه حکم داد امیر بخانهٔ خود رفت خورد و بزرگ شهر را به بهانهٔ ضیافت طلبید چون همه
مردمان جمع شدند و نشستند امیر در آن مجلس رفت و بر روے همه مردمان نظر کرد و
گفت چه حرامزاده و بیحیا و احمق مردمان اند که پنبه را دزدیده اند و ریزه هاے پنبه در ریشهاے
ایشان جا کرده است و همران حال در مجلس من آمده اند چند کس همانوقت ریشهای خود را
از دست پاک کردند امیر معلوم کرد که دزدان همین اند پادشاه بر تدبیر امیر آفرین و تحسین نمود

حکایت شخصے پیش بادشاه رفت و گفت دی شب شخصی از فوج پادشاهی بزور در
خانهٔ من آمد و بزور با کنیز من زنا کرد پادشاه فرمود که اگر آن مرد باز در خانهٔ تو بیاید
هماندم مرا خبر کن شب دوم آن مرد باز آمد در خانه او رفت صاحب خانه پادشاه را خبر داد
پادشاه شمشیرے در دست گرفت و با او روان شد چون بخانهٔ او رسید اول چراغ را کشت
و بعد ازان آن مرد را بقتل رسانید باز چراغ را طلبید و روے آن مرد را دید خدا را
شکر کرد و صاحب خانه را گفت هر طعامے که این وقت در خانهٔ تو موجود باشد بیار صاحب خانه
طعام آورد پادشاه بخوشی بسیار خورد صاحب خانه پرسید که اے خداوند به چه سبب اول چراغ
را کشتند و بعد ازان آن مرد را از چراغ دیدند چون روی آن مرد دیدند شکر خدا کردند
و طعام بے وقت خوردند پادشاه فرمود که پنداشته بودم که سواے پسر من کسی را این چنین
قدرت نیست ازین سبب اول چراغ را کشتم که اگر روے پسر خود خواهم دید از شفقت او را
نتوانم کشت چون کشته شد چراغ را طلبیدم و روے او را دیدم و خدا را شکر کردم
که پسر من نیست و آن وقت که از من انصاف بخواستی با خود گفتم که تا آن مرد را نه کشتم

یا هیچ نخوردم از ان وقت تا ایندم هیچ نخورده بودم ازین سبب سخت گرسنه بودم طعام بوقت خوردم

حکایت دانشمندے هزار دینار عطارے را سپرده بسفر رفت بعد از چند مدت از سفر باز آمده دینار از عطار خواست عطار گفت دروغ میگوئی مرا نه سپرده دانشمند با وی آویخت مردمان جمع شدند و دانشمند را تکذیب کردند و گفتند این عطار بسیار دیانت دار است گاهی خیانت نکرده اگر با این مناقشه خواهی کرد سزا خواهی یافت دانشمند ناچار شده احوال را کاغذی نوشت و بادشاه را نمود بادشاه فرمود که بر دوکان عطار سه روز بنشین و او را هیچ مگو روز چهارم من از آن طرف خواهم رفت ترا سلام خواهم کرد سوای جواب سلام هیچ با من مگوئی چون از انجا بروم نقد خود از عطار بخواه انچه او بگوید مرا خبر کن دانشمند موافق حکم بادشاه بر دوکان عطار نشست روز چهارم بادشاه با حشمت بسیار آن طرف رفت چون دانشمند را دید اسپ را ایستاده کرد و بر دانشمند سلام خواند دانشمند جواب سلام گفت بادشاه فرمود اے برادر گاهے نزد من نمی آئی و هیچ احوال با من نمیگوئی دانشمند سر جنبانید دیگر هیچ نگفت عطار این همه می دید و می ترسید چون بادشاه رفت دانشمند را گفت که هرگاه نقد مرا سپرده بودی کجا بودم و کدام شخص نزد من حاضر بود باز بگو شاید که فراموش کرده باشم دانشمند همه احوال باز گفت عطار گفت راست میگوئی حالا مرا یاد آمد القصه هزار دینار دانشمند را داد و عذر بسیار نمود

حکایت دو کس مال خود پیر زنے را سپردند و گفتند که هرگاه ما هر دو خواهیم آمد خواهیم گرفت بعد از چند روز شخصے از ایشان نزد پیر زن آمد و گفت که شریک من مرد حالا مال مرا بده پیر زن ناچار شده وا داد پس از چند روز شخص دیگر آمد مال خواست پیر زن گفت که شریک تو آمده بود و ترا مرده ظاهر ساخت من هرچند مبالغه کردم و حجت آوردم لیکن سخن من نشنیده همه مال را برد شخص مذکور پیر زن را پیش قاضی برد و انصاف خواست قاضی بعد از تامل دریافت کرد که پیر زن بے تقصیر است فرمود که قول شرط کرده بودی که هرگاه ما هر دو شریک خواهیم آمد مال خواهیم گرفت تو شریک خود را بیار و مال بگیر تنها چگونه بیائی مرد لاجواب شده از راه خویش گرفت

حکایت غلامی از نزد صاحب خود گریخت بعد از چند روز صاحب او در شهر دیگر
رفت آنجا غلام را دید او را گرفت و گفت چرا گریختی غلام دست در دامن خواجه زده
گفت تو غلام من هستی نقد بسیار از من دزدیدی و گریختی حالا که ترا یافته ام بر تو دست
خواهم نمود آخر الامر هردو پیش قاضی رفتند و انصاف خواستند قاضی آن هردو را نزد دریچه
ایستاده کرده فرمود که یکبار هردو از دریچه سرها بیرون کنید چون سر بیرون کردند قاضی
جلاد را فرمود که شمشیر بر سر غلام بزن غلام چون این سخن شنید در حال سر خود را
اندرون کشید صاحب او اصلا نجنبید قاضی غلام را سیاست کرد و بصاحب او سپرد را
حکایت شخصے مال بسیار صرافی را سپرده بسفر رفت چون باز آمد تقاضا نمود صراف
انکار ساخت و قسم خورد که مرا نه سپرده آن شخص پیش قاضی رفت و احوال خود گفت
قاضی تامل کرده فرمود کسی را مگو که فلان صراف مال من نمیدهد تدبیرے برای مال
تو خواهم کرد روز دیگر قاضی آن صراف را طلبید و گفت کارهاے بسیار بمن پیش آمده است
تنها انجام آن نمیتوانم کرد ترا نائب خود کردن میخواهم زیرا که متدین هستی صراف
قبول کرد و بسیار خوش گردید چون بخانه رفت قاضی آن شخص را طلبید و گفت حالا هر دو
مال خود را انصراف بخواه البته خواهد داد شخص مذکور پیش صراف رفت صراف چون رفے او دید
گفت بیا بیا خوش آمدی مال تو فراموش کرده بودم دی شب بمرا یاد آمد القصه مال او
داد او از طمع نیابت پیش قاضی رفت قاضی گفت امروز پیش بادشاه رفته بودم شنیدم
که کارے بزرگ ترا سپردن میخواهد خدا را شکر کن که مرتبهٔ بزرگ خواهی یافت حالا نائب
دیگر براے خود تلاش خواهم کرد القصه قاضی او را بدین حیله رخصت کرد۔
حکایت زنے با زن همسایهٔ خود دشمنی داشت شبے می بسیار خورده مست شد
و طفل خود را کشت و در خانهٔ همسایه انداخت و صباح بر و تهمت نهاد که طفل مرا
کشته است و او را پیش قاضی برد قاضی اول زن همسایه را در خلوت طلبید بسیار ترسانید

وگفت راست بگو ورنه ترا خواهم کشت زن قسم خورد و انکار کرد قاضی گفت که اگر در پیش
من برهنه شوی سخن تو راست پندارم زن از حیا سر فرو کرد و گفت مرا کشته شدن قبول است
لیکن برهنه نخواهم شد قاضی اورا رخصت کرد و زن فریادی را در خلوت طلبید و گفت
اگر پیش من برهنه شوی سخن تو باور کنم آن زن خواست که خود را برهنه کند قاضی اورا منع کرد
و گفت که خود پسر خود را کشته قاضی چون چند تازیانه اورا زد آن اقرار کرد که خود
تقصیر کردم و تهمت بر او نهادم القصه قاضی اورا بر دار کشید

حکایت ۱۱ شخصے دو هزار روپیه در کیسه سر بمهر بقاضی سپرد و خود بسفر رفت چون باز آمد
کیسه خود همچنان سر بمهر از قاضی گرفت چون بکشاد فلوس دید باز از قاضی مواخذه نمود
قاضی گفت برو دروغ میگوئی مرا روپیه ها نموده نه سپرده بودی کیسه سر بمهر چنانکه سپرده
بودی باز گرفتی مردمان قاضی اورا راندند آن شخص پیش بادشاه رفت و احوال خود عرض
کرد سلطان اندک تامل نموده فرمود که حالا برو و کیسه را نزد من بدار که داد تو خواهم داد
روز دیگر بادشاه مسند نو را که بر تخت بود اندک پاره نموده بشکار رفت فراشے که آن روز
خدمت او بود چون مسند را پاره دید بترسید و لرزه بر اندام افتاد فراش دیگر را نمود و گفت
اگر بادشاه خواهد دید مرا خواهد کشت پرسید که دیگرے این سخن شنیده است یا مسند
دیده گفت نه گفت خاطر جمع دار که درین شهر رفوگرے کامل است مسند پیش او ببر آنچنان
رفو خواهد کرد که کسے نخواهد دریافت فراش بر دکان او رفت و مسند به رفوگر داد و گفت
هر چه بخواهی ترا بدهم لیکن بخوبی رفو کن رفوگر نیم دینار خواست فراش یک دینار اورا
ببخشید رفوگر در یک شب مسند را رفو کرده باز داد و فراش روز دیگر آنرا بر تخت
گسترد بادشاه چون آن مسند را درست دید از فراش پرسید که این مسند را که رفو
کرده فراش تامل نمود بادشاه فرمود هیچ مترس برائے مصلحتے این را پاره کرده بودم
فراش نشان داد بادشاه آن رفوگر را طلبید و پرسید که درین سال کدام کیسه رفو کرده

گفت بلے گفت اگر آن کیسه را ببنی شناسی گفت آرے پادشاه کیسه را نمود رفوگر کیسه را
بشناخت و گفت قاضی این شهر مرا برائے رفو داده بود پادشاه قاضی را طلبید
گفت بر دیانت تو اعتماد تمام داشتم بنا بر آن این منصب قضا تو دادم ندانستم
که دزد هستی مال این شخص را چرا دزدیدی گفت اے خداوند که میگوید گفت من میگویم
پس کیسه را نمود و رفوگر را نشان داد قاضی شرمنده شد پادشاه قاضی را در زندان
فرستاد و مالک کیسه را فرمود که نقد خود را از قاضی بگیر قاضی ناچار نقد او را داد
روز دیگر پادشاه قاضی را عبرةً بر دار کشید۔

حکایت ۱۲ شخصے را کیسهٔ دینار در خانه گم شد او بقاضی خبر کرد قاضی همه مردمان خانه
او را طلبید و بهر کس یک یک چوب داد که همه آن چوبها در طول برابر بودند و گفت که هر که
دزد است چوب او بقدر یک انگشت دراز خواهد شد چون همه را رخصت کرد شخصے که دزدیده بود
ترسید و چوب خود را بقدر یک انگشت تراشید روز دیگر چون قاضی همه را طلبید و چوبها دید
معلوم کرد که فلان دزد است کیسهٔ دینار را از و گرفت و سیاست نمود

حکایت ۱۳ شخصے با کسے شرط کرد که اگر بازی نبایم یک آثار گوشت از اندام من ببرید
چون بازی نیافت مدعی ایفائے شرط خواست او قبول نه کرد هر دو پیش قاضی رفتند
قاضی مدعی را گفت معاف کن او قبول نکرد قاضی برهم شد فرمود ببراش لیکن اگر اندک یاد
از یک آثار خواهی تراشید ترا سیاست خواهم نمود مدعی نتوانست ناچار شده معاف کرد

حکایت ۱۴ دو برادر مفلس بسفر رفتند در راه کیسهٔ پر از زر و دو تارهٔ لعل یافتند برادر
خرد گفت که غرض من حاصل شد حالا بخانه خواهم رفت برادر بزرگ گفت سیر جهان
خواهم کرد آن زر را قسمت کردند برادر کلان حصهٔ خود را برادر خرد سپرد و گفت به زن
من بده چون او بخانه رسید حصهٔ برادر را به زن او داد مگر لعل را نداد بعد از سه سال
برادر کلان از سفر بخانه باز آمد بارهٔ لعل را پیش زن خود ندید از برادر پرسید که لعل حصه

گفت بزن تو داوم گفت او میگوید که نیافتم گفت دروغ میگوید آن مرد زن خود را
تنبیه آغاز کرد زن گریخت و پیش قاضی رفت و احوال خود باز نمود قاضی شوهر او را
با برادرا طلبید و از برادر پرسید که چون لعل باین زن سپردی کسی آن وقت حاضر بود
گفت دو کس قاضی فرمود به طلب او هر دو را که نقد داد و گفت با من بیائید پیش
قاضی بدروغ گواهی دهید القصه آن هر دو گواهی دادند قاضی شهر آن مرد را فرمود که
برو و از زن خود پارهٔ لعل بگیر زن گریان پیش سلطان رفت و احوال خود عرض کرد
پادشاه فرمود چرا پیش قاضی نرفتی گفت رفته بودم لیکن بخوبی انصاف نکرد سلطان
آن هر دو برادر و گواهان را طلبید و هر یک جدا کرد و بدست هر یک موم داده فرمود که بصورت
آن لعل بسازند آن هر دو برادر یکسان ساختند و آن هر دو گواهان بصورت مختلف سلطان
زن را فرمود که تو هم بساز عرض کرد که لعل گاهی ندیدم چگونه سازم سلطان گواهان را سیاست
نموده فرمود که اگر راست بگوئید خواهم گذاشت وگرنه خواهم کشت ناچار شدند آن هر دو
گواه عرض کردند که ما هر دو بدروغ گواهی دادیم سلطان برادر خرد را چند تازیانه زد او اقرار کرد
که تقصیر کردم پادشاه بر قاضی عتاب فرمود که چرا بخوبی انصاف نکردی و لعل را بآن زن دهانید

حکایت (۱۵) جوانی پیر مردی را صد دینار سپرد و بسفر رفت چون باز آمد دینار خود خواست
پیر مرد انکار کرد که مرا نداده جوان پیش قاضی صورت واقعه ظاهر نمود قاضی پیر مرد را طلبیده
پرسید که این جوان زر بتو سپرد گفت نه قاضی جوان را فرمود که گواه داری گفت نه قاضی
پیر مرد را گفت سوگند بخور جوان گریان شد و گفت او را از سوگند هیچ باک نیست بارها
سوگند خورده است قاضی جوان را گفت آن وقت که زر باو سپردی کجا نشسته بودی
گفت زیر درخت قاضی گفت پس چرا گفتی که گواه ندارم آن درخت گواه تست نزد آن
درخت برو و بگو که قاضی ترا می طلبد پیر مرد تبسم کرد و جوان گفت ای قاضی می ترسم که
درخت از حکم تو نخواهد آمد قاضی گفت مهر من ببر و بگو که این مهر قاضی است البته خواهد آمد

جوان مهر قاضی گرفته رفت پس قاضی بعد از چند لحظه از پیرمرد پرسید که جوان نزد آن
درخت رسیده باشد پیرمرد گفت رسیده باشد جوان چون نزد آن درخت رسید
سر قاضی نمود و گفت قاضی ترا میطلبد از درخت هیچ نشنید غمگین بازآمد و گفت مهر تو
درخت را نمودم هیچ جواب نداد قاضی گفت درخت آمد و گواهی داده باز رفت پیرمرد
گفت ای قاضی چه سخن است هیچ درخت اینجا نه آمد قاضی گفت راست میگوئی نه آمد لیکن آن
وقت که از تو پرسیده بودم که جوان نزد آن درخت رسیده باشد جواب دادی که رسیده
باشد اگر تو از زیر آن درخت نه گرفتی چرا نگفتی که آن درخت کدام ست من نمیدانم
ازین معلوم می شود که جوان راست میگوید پیرمرد الزام یافت و زر بجوان داد۔

حکایت ماهی گیرے همیشه ماهیان دریا گرفتے و در بازار فروختی روزے تنگ
ماهی زنده گرفت و آنچنان ماهی خوب گاهی نه گرفته بود در دل خود گفت که اگر این
ماهی را در بازار فروشم زیاده از دو سه فلوس نخواهم یافت مصلحت آنست که پیش بادشاهم
البته بسیار انعام خواهد داد القصه ماهی را پیش پادشاه برد پادشاه چون ماهی دید بسیار
پسندید و خوشنود شد و حکم کرد که ماهی گیر را صد روپیه دهند وزیر آنوقت حاضر بود
در گوش پادشاه عرض کرد که براے یک ماهی این قدر نقد دادن مصلحت نیست پادشاه
جواب داد که اگر ندهم جاے شرم ست زیرا که حالا حکم کرده ام وزیر گفت مصلحت آنست
که از ماهی گیر پرسید که این ماهی نر ست یا ماده اگر گوید نر ست ماده را بخواهید و اگر گوید ماده
است نر را بخواهید ماهی گیر مثل آن آوردن نخواهد توانست پس انعام هم نخواهد یافت
پادشاه سخن وزیر پسندید و از ماهی گیر پرسید که این ماهی نر ست یا ماده ماهی گیر جواب داد
که این ماهی خنثی است پادشاه بسیار خندید و دو صد روپیه او را بخشید۔

حکایت چند سوداگران پیش پادشاہے رفتند و اسپان را بر عرض نمودند پادشاه
بسیار پسندید و خرید و دو لک روپیه زیاده از قیمت به سوداگران داده فرمود که از ملک

خود بازاسپان رابیارید سوداگران رخصت شدند روزے پادشاه درحالت مستی و
خوشی وزیر را گفت که اسامی جمیع احمقان را به نویس وزیر عرض کرد که پیش ازین نوشته ام
و اول همه نامهاے نام حضرت ست پرسید چرا گفت سوداگران را دو لک روپیه که براے
آوردن اسپان بے ضامنی و اطلاع مساکن آنها عنایت شد علامت حماقت ست
پادشاه گفت اگر آنها اسپان را بیارند پس چه باید کرد وزیر گفت اگر بیارند نام حضرت از
دفتر احمقان محو خواهم کرد و نام سوداگران آنجا خواهم نوشت.

حکایت روزے شاعرے تقصیرے کرد پادشاه جلاد را فرمود که زبر وے من اورا بکش
لرزه بر اندام شاعر افتاد ندیمی او را گفت این چه نامردی و بے جگری ست مردان
گاهی این چنین نمے ترسند شاعر گفت اے ندیم اگر تو مردی بیا بجاے من بنشین
تا من برخیزم پادشاه این لطیفه پسندیده خندید و تقصیر او معاف کرد.

حکایت زنے میرفت مردے او را دید و بدنبال او روان شد زن پرسید که چرا پس
من می آئی گفت بر تو عاشق شده ام زن گفت بر من چه عاشق شده خواهر من از من خوبتر است
و از پس من می آید برو و بر او عاشق شو مرد از انجا برگشت و زنی بدصورت دید بسیار ناخوش گردید
و باز نزد آن زن رفت و گفت چرا دروغ گفتی زن گفت تو نیز راست نگفتی زیرا که اگر عاشق
من بودے پیش دیگرے چرا مے رفتی آن مرد شرمنده شد و رفت.

حکایت کوزپشتے را گفتند میخواهی که پشت تو راست شود یا پشت دیگر مردمان همچون پشت
تو کوز گردد کوز گفت میخواهم که پشت دیگر مردمان کوز گردد تا از ان چشم که دیگران مرا می بینند من هم آنها را ببینم

حکایت شخصے هر روز شش نان می خرید روزے دوستی از وی پرسید که شش نان هر روز
چه میکنی گفت نانی را نگاه میدارم و یک نان را می اندازم و دو نان را واپس میکنم و دو نان
را قرض میدهم آن دوست گفت سخن تو هیچ نمی فهمم صاف بگو گفت یک نان که میدارم
میخورم و نانی که می اندازم خوشدامن را میدهم و دو نان که واپس میکنم مادر و پدر را

میدہم و دو نان کہ قرض میدہم لپسران خود را میدہم۔

حکایت ۲۲ امیر تیمور لنگ چون بہندوستان رسید مطربان را طلبید و گفت از بزرگان شنیدہ ام کہ درین شہر مطربان کامل اند مطربی نابینا پیش پادشاہ رفت و سرود آغاز کرد پادشاہ بسیار خوش گردید و نام او پرسید گفت نام من دولت ست پادشاہ گفت دولت ہم کور میشود جواب داد کہ اگر دولت کور نبودی بخانۂ لنگ نیامدے پادشاہ این جواب را پسندید و انعام بسیار باو داد۔

حکایت ۲۳ شخصے نزد طبیبے رفت و گفت شکم من درد میکند دوا کن طبیب گفت امروز چہ خوردہ گفت نان سوختہ طبیب دوای چشم او کردن خواست آن شخص گفت ای طبیب درد شکم را با چشم چہ نسبت حکیم گفت اول ترا دوائے چشم میباید کرد زیرا کہ اگر چشمت بینا بودے نان سوختہ نمی خوردے

حکایت ۲۴ روزے پادشاہے از شاعری برنجید و جلاد را فرمود کہ او را رو بروے من بکش جلاد برائے شمشیر آوردن رفت شاعر حاضران را گفت تا شمشیر آوردہ شود شما مرا سیلیہا بزنید کہ پادشاہ خوش شود پادشاہ تبسم نمود و تقصیر او بخشید۔

حکایت ۲۵ شاعرے توانگرے را مدح کرد و ہیچ نیافت پس ہجو کرد توانگر او را ہیچ نگفت روز دیگر شاعر بر دروازہ او رفت و نشست توانگر گفت اے شاعر مدح کردی ترا ہیچ ندادم ہجو کردی ہیچ نگفتم حالا چرا اینجا نشستی گفت حالا میخواہم کہ اگر بمیری مرثیہ تو بگویم۔

حکایت پادشاہے در خواب دید کہ تمام دندانہاے او افتادند از منجمی تعبیر آن پرسید منجم گفت کہ اولاد و اقارب پادشاہ ہمہ روبروی پادشاہ خواہند مرد پادشاہ درخشم شد و منجم را قید کرد و منجم دیگر را طلبید و تعبیر آن خواب پرسید عرض کرد کہ از ہمہ اولاد و اقارب خود پادشاہ عالم پناہ زیادہ خواہند زیست پادشاہ این نکتہ را پسندید و انعام داد۔

حکایت ۲۷ شخصے مرتبۂ بزرگ یافت دوستی برائے تہنیت پیش او رفت آن شخص پرسید کیستی و چرا آمدہ دوست او شرمندہ شد و گفت مرا نشناسی کہ من دوست قدیم توام برائے تعزیت نزد تو آمدہ ام زیرا کہ شنیدہ ام کہ کور شدہ۔

حکایت[۲۸] پادشاہے در جنگ شکست یافت شخصی از فوج دشمن او را گرفت و شناخت کہ پادشاہ است اسباب خود بر سر او نہاد چون بمنزل خود رسید قدرے برنج او را داد کہ بپزد بخورد پادشاہ بسیار گرسنہ بود برنج را در سبو کردہ بر آتش نہاد و خود از آتش دور نشست سگے آمد سبو را گرفت و گریخت پادشاہ خندید آن شخص بر پادشاہ غصہ شد و گفت اے احمق سگ سبوی ترا برد و تو خندہ میکنی بگو سبب چیست پادشاہ خاموش ماند چون تازیانہ خورد گفت روزے چنان بودم کہ ہرگاہ برائے شکار میرفتم صد شتر اسباب باورچی خانہ من ہمراہ میرفت امروز چنان ہستم کہ مشتی برنج را ہم سگ نگذاشت آن شخص عذر تقصیرات نمود و گذاشت۔

حکایت[۲۹] روزے مرغے بر درختے نشستہ بود پادشاہ او را دیدہ با حاضران گفت کہ این را بہ تیر خواہم کشت تیر و کمان را گرفت و تیر بر مرغ انداخت تیر خطا کرد و مرغ پرید پادشاہ بسیار خجل گردید شخصے برائے دفع خجلت پادشاہ عرض کرد کہ پادشاہ اگر اول مرغ کشتن خواست می توانست لیکن بر جان او رحم کرد و قصداً خطا نمود

حکایت شخصے یک توتی را پرورد و او را زبان پارسی آموخت و ہر چند سعی کرد آن توتی جز این (درین چہ شک) دیگر یاد نگرفت آن مرد ہر چہ سوال میکرد توتی در جواب آن شخص میگفت (درین چہ شک) روزے آن شخص توتی را در بازار برای فروختن برد و صد روپیہ قیمت آن ظاہر کرد و مغلی از توتی پرسید کہ تو لائق صد روپیہ ہستی توتی گفت (درین چہ شک) آن مغل خوشنود شد توتی را خرید بخانہ خود برد آن مغل ہر سخن کہ با توتی میگفت جواب آن (درین چہ شک) می یافت مغل چون چنان دید در دل خود پشیمان و شرمندہ گردید گفت چہ حماقت کردم کہ چنین توتی را خریدم توتی گفت (درین چہ شک) مغل را تبسم آمد و توتی را آزاد کرد۔

حکایت[۳۱] روزے پادشاہے مع شاہزادہ بشکار رفت چون ہوا گرم شد و آفتاب بوسط سما رسید پادشاہ و شاہزادہ لبادۂ خود را بر دوش مسخرہ نہادند پادشاہ تبسم کرد

وگفت ای مسخره برتو باریک خرست گفت نه ای خداوند بار دو خرست۔

حکایت[۳۲] مسخرهٔ بازنی نکاح کرد بعد از چهار ماه زن او پسر زائید شوهر را گفت که این پسر را چه نام خواهی نهاد گفت (پیک تیز رفتار) چرا که راه نه ماه در چهار ماه طے کرد۔

حکایت[۳۳] دانشمندے در مسجدے نشست و مردمان را وعظ میگفت شخصے دران مجلس هر روز می گریست روزے دانشمند گفت که سخن من در دل این شخص بسیار اثر میکند ازین سبب می گرید دیگران آن شخص را گفتند که در دل ما سخن دانشمند هیچ اثر نمیکند تو چگونه دل داری که هر روز می گریی آن مرد گفت بر سخن دانشمند نمی گریم بلکه یک بز خصی پرورده بودم و او را بسیار دوست میداشتم چون خصی پیر شد بمرد و هر گاه که دانشمند سخن میگوید در ریش او می جنبد مرا آن خصی یاد می آید زیرا که او هم چنین ریش دراز داشت

حکایت شخصے دستار درویشی گرفت و گریخت درویش بگورستان رفت و نشست مردمان او را گفتند که آن شخص دستار ترا بطرف باغ برد و تو در گورستان چرا نشسته وا اینجا چه میکنی گفت او نیز روزے اینجا خواهد آمد ازین سبب اینجا نشسته ام۔

حکایت[۳۵] بادشاہے با وزیر خرما میخورد و تخم خرما نزد وزیر می انداخت بعد خوردن وزیر را گفت بسیار خوار هستی زیرا که تخم خرما بسیار پیش تو افتاده اند وزیر گفت جهان پناه بسیار خوار هستند که نه تخم گذاشته اند نه خرما۔

حکایت[۳۶] روزے سکندر با حاضران گفت گاهی کسی را محروم نکردم هر کس هر چه از من خواست بخشیدم شخصے دران وقت عرض کرد که ای خداوند مرا یک درم در کار است بخش سکندر فرمود که از بادشاهان چیزے محقر خواستن بے ادبی ست آن شخص گفت که اگر بادشاه را از یک درم دادن شرم می آید ملکی مرا بخشند سکندر گفت بار اول سوالی کردی کم از مرتبه من بار دیگر سوال کردی زیاده از مرتبه خود هر دو سوال بیجا کردی آن شخص لاجواب شرمنده گردید۔

حکایت[۳۷] بادشاہے از مسخرهٔ برنجید و زیر پاے فیل انداختن فرمود مسخره شور و فغان نمود

گفت اے خداوند من ضعیف لائق پاے فیل نیستم مرا زیر پائے صعوہ اندازند و وزیر را زیر
پاے فیل زیراکہ فربہ است و استخوانهای او در پای فیل نخواهند خلید پادشاہ طرف او نگریده
تبسم کرد و گفت کہ چہ میگوئی وزیر عرض کرد کہ براے خدا التقصیر این حرامزاده را ببخشید و گرنہ مرا نیز در بلا
خواهد انداخت پادشاہ را سخن مسخره و شفاعت وزیر پسند آمد معاف کرد و خلعت و انعام بخشید

حکایت ۳۸ شیرے و مردے در یک خانہ تصویر خود ها دیدند مرد شیر را گفت می بینی
شجاعت انسان کہ شیر تابع کرده است شیر گفت مصوّر این تصویر انسان ست
اگر شیر مصوّر بودے چنین نبودے۔

حکایت ۳۹ شخصے پیش نویسنده رفت و گفت خطی بنویس گفت پای من درد میکند آن شخص
گفت ترا جاے فرستادن نمیخواهم کہ چنین عذر میکنی جواب داد کہ این سخن تو راست ست لیکن هرگاه کہ
برای کسی خط می نویسم طلبیده میشوم براے خواندن آن زیراکہ دیگر شخص خط من خواندن نمیتواند

حکایت ۴۰ شخصے خطی می نوشت مرد بیگانہ نزد او نشستہ طرف خط میدید آن شخص در خط
نوشت کہ مرد بیگانہ و احمق نزد من نشستہ است و خط را میخواند ازین سبب راز نمی نویسم
آن مرد گفت مرا در خط احمق نوشتی پس چرا راز نمی نویسی من خط تو نہ خوانده ام نویسنده
گفت اگر خط من نخواندی چگونہ معلوم کردی کہ چنین نوشتہ ام۔

حکایت ۴۱ روزے باز با مرغ خانگی گفت کہ تو بسیار بیوفا هستی زیراکہ مردمان ترا می
پرورند و براے تو خانہ میسازند و هرگاه کہ ترا گرفتن میخواهند چرا می گریزی و من اگرچہ مرغ
دشتیم لیکن چند روز کہ از دست مردمان طعمہ میخورم براے ایشان شکار میکنم و هرچند دور میروم
چون طلبیده میشوم بازمی آیم خروس جواب داد کہ گاهے باز را بر سیخ ندیده و من بسیار خروسان
را بر سیخ کباب بسیار خروسان را بر آتش بریان دیده ام تو بسیار دور تر گریزی اگر بر سیخ بینی باز لاجواب شد

حکایت ۴۲ دانشمندے مصاحب بادشاه بود و همیشہ موی ریش خود میکند روزے
پادشاه او را گفت کہ اگر بار دیگر موے ریش خود را خواهی برکند بر تو سیاست

خواهم نمود و بعد از چندی وزیر دانشمند کاری کرد که پادشاه بسیار بر او مهربان گردید او را گفت
که هر چه بخواهی ترا بخشم دانشمند پیش من مرا ببخش دیگر هیچ نمیخواهم پادشاه تبسم کرد
و گفت اگر خوشی تو همین است بخشیدم۔

حکایت ۴۳ زشت روئی پیش طبیبی رفت و گفت بزشت ترین جای مرا دمل شده است
دوا بده طبیب روی او دید و گفت دروغ میگوئی روی تو می بینم بر آن هیچ دملی نیست

حکایت ۴۴ شخصی نوکر خود را گفت که علی الصباح اگر دو زاغ یکجا نشسته بینی مرا خبر کن
که آنها را خواهم دید و شگون نیک از آنها خواهم یافت و تمام روز مرا بخوشی خواهد گذشت
القصه نوکر او دو زاغ را یکجا دیده صاحب خود را خبر کرد صاحب او چون بیرون آمد
یک زاغ پریده بود بسیار بر نوکر غصه شد و تازیانه زدن گرفت همان وقت دوستی برای
او طعام فرستاد نوکر عرض کرد که ای خداوند یک زاغ دیدی طعام یافتی اگر دو زاغ را میدیدی میافتی آنچه من یافتم

حکایت ۴۵ طبیبی هرگاه بگورستان رفتی چادر بر سر و روی خود میکشیدی مردمان از وی
پرسیدند که سبب این چیست گفت از مردگان این گورستان شرم میکنم زیرا که همه از دوای من مرده اند

حکایت ۴۶ روزی پادشاهی ظالم تنها از شهر بیرون رفت شخصی را زیر درختی نشسته
دید پرسید که پادشاه این ملک چگونه است ظالم است یا عادل آن مرد گفت بسیار ظالم
است پادشاه گفت مرا می شناسی گفت نه پادشاه گفت منم سلطان این ملک آن مرد
ترسید و پرسید مرا میدانی پادشاه گفت نه گفت پسر فلان سوداگرم در هر ماه سه روز دیوانه
میشوم امروز یکی از آن سه روز است پادشاه خندید و او را هیچ نگفت۔

حکایت ۴۷ شاعری پیش توانگری رفت و بسیار او را ستود توانگر
خوشنود شد و گفت نزد من نقد نیست لیکن غله بسیار است اگر فردا بیائی
بدهم شاعر بخانه خود رفت وقت صبح نزد توانگر باز آمد توانگر پرسید چرا
آمدی گفت دی روز وعده دادن غله کرده بودی ازین سبب آمده ام

توانگر گفت عجب احمق هستی تو از سخن خود مرا خوش کردی من ترا از سخن خود خوش
نمودم حالا چرا غله بدهم شاعر شرمنده باز رفت۔

حکایت ۴۸ درویشے تقصیرے بزرگ کرد پیش کوتوال حبشی بردند کوتوال حکم کرد
که تمام روے درویش را سیاه کنید و در تمام شهر گردانید درویش گفت اے
کوتوال نصف روے من سیاه کن وگرنه همه مردمان شهر خواهند دانست که کوتوال
حبشی است کوتوال ازین سخن خوش شد و تقصیر درویش را معاف کرد۔

حکایت ۴۹ نابینائی در شب تار چراغ در دست و سبو بر دوش گرفته در بازار
میرفت شخصی از وے پرسید که اے احمق روز و شب در چشم تو یکسان است
از چراغ ترا فائده چیست نابینا خندید و گفت این براے من نیست بلکه براے تست تا سبوے مرا نه شکنی۔

حکایت ۵۰ درویشے بر دکان بقال رفت و در خریدن اسباب تعجیل میکرد بقال درویش
را دشنام داد درویش در خشم شد و پاپوشی بر سر بقال زد بقال پیش کوتوال رفت
و نالش نمود کوتوال درویش را طلبید و پرسید که چرا بقال را زدی درویش
گفت که بقال مرا دشنام داد کوتوال گفت اے درویش تقصیر بزرگ
کردی لیکن فقیر هستی ازین سبب ترا سیاست نمیکنم برو و هشت آنه بقال را
بده که سزاے تقصیر تو همین است درویش یک روپیه از جیب خود بر آورد و در دست
کوتوال داد و یک پاپوش بر سر کوتوال زد و گفت اگر چنین انصاف است هشت آنه
تو بگیر و هشت آنه به بقال بده۔

حکایت ۵۱ نقاشے در شهرے رفت و آنجا پیشهٔ طبابت آغاز کرد بعد از چند روز
شخصے از وطن او در آن شهر رسید و او را دید پرسید که حالا چه پیشه میکنی گفت طبابت پرسید چرا گفت
از براے آنکه اگر درین پیشه تقصیرے میکنم خاک آنرا می پوشد۔

حکایت ۵۲ شاعرے مسکین پیش توانگرے رفت و چنان نزدیک او نشست که

میان شاه و توانگر از یک وجب زیاده تفاوت نبود توانگر ازین سبب برهم شد و روی ترش کرد و پرسید که درمیان تو و خر چه قدر تفاوت ست گفت بقدر یک وجب توانگر ازین جواب بسیار خجل شد و عذر نمود۔

حکایت ۵۳ گدایے بر دروازهٔ توانگرے رفت و سوال کرد از اندرون خانه جواب آمد که بی بی در خانه نیست گدا گفت من پارهٔ نان را سوال کرده بودم بی بی را نخواستم که چنین جواب یافتم بی بی مبارک به آقا باد۔

حکایت پادشاهے دانشمندے را طلبید و گفت میخواهم که ترا قاضی این شهر کنم دانشمند گفت من لائق این کار نیم پادشاه پرسید چرا جواب داد که آنچه گفتم اگر راست گفتم مرا معذور دارید و اگر دروغ گفتم پس دروغگو را قاضی کردن مصلحت نیست پادشاه عذر دانشمند را پسندید و او را معذور داشت

حکایت ۵۵ روزے امیرے بر میخ تیر می انداخت و تیراندازان بسیار آنجا حاضر بودند تیر کسے بر میخ نمی رسید فقیرے آنجا رفت و از امیر چیزے سوال کرد امیر تیر و کمان خود را بدست فقیر داده فرمود که میخ را بزن فقیر تیر را بر تاب کرد و اتفاقاً تیر فقیر بر میخ رسید امیر بسیار خوشنود گردید و صد روپیه فقیر را بخشید و رخصت کرد فقیر امیر را گفت سوال کردم هیچ نیافتم امیر روے درهم کشید و گفت صد روپیه ترا بخشیدم و تو میگوئی هیچ نیافتم این چه سخن ست فقیر گفت صد روپیه میخ را زده گرفتم از سوال چه یافتم امیر خندید و انعام دیگر بخشید۔

حکایت ۵۶ شبے قاضی در کتابے دید که هر که سر خرد میدارد و ریش دراز احمق میباشد قاضی سر خرد داشت و ریش بسیار دراز با خود گفت که سر را بزرگ کردن نمی توانم لیکن ریش را کوتاه خواهم کرد مقراض تلاش کرد نیافت ناچار نیمه ریش را در دست گرفت و نیمی را نزد چراغ برد چون موہاے ریش آتش گرفت شعله بدست او رسید پس همچنان ریش را

فرو گذاشت ہمہ ریش او سوختہ شد قاضی بسیار شرمندہ گردید بسبب آنکہ ہرچہ در کتاب بدید باثبات رسید
حکایت شخصے در خواب با شیطان ملاقات کرد و یک سیلی بر روے او زد و ریش او را
گرفت و گفت ای ملعون تو دشمن ما ہستی و براے فریب دادن مردمان
ریش دراز مے داری چون سیلے دیگر بر روے او زد بیدار شد و ریش
خود در دست خود دید شرمندہ گردید و بر خود خندید۔
حکایت شخصے پیش درویشی رفت و سہ سوال کرد اول آنکہ چرا مے گوئی
کہ خدا ہمہ جا حاضر ست و ہیچ جا نمی بینم بنمائی کجاست دوم آنکہ انسان را براے
تقصیرے چرا سیاست می کند ہرچہ میکند خدا میکند انسان را ہیچ قدرت
نیست و بی ارادت خدا ہیچ نمی تواند کرد و اگر انسان را قدرت بودی ہمہ کارہا
براے خود بہتر کردے سوم آنکہ خدا شیطان را در آتش دوزخ چگونہ عقوبت
تواند کرد زیراکہ سرشت او از آتش ست و آتش در آتش چہ اثر خواہد کرد درویش
کلوخے بر سر او زد آن شخص گریان پیش قاضی رفت و گفت کہ از فلان درویش
سہ سوال کردہ بودم او بر سر من چنان کلوخے زد کہ سر من درد مے کند و ہیچ
جواب نداد قاضی درویش را طلبید و گفت چرا کلوخ بر سر او زدی
و جواب سوال او ندادی درویش گفت کہ آن کلوخ جواب سخن اوست میگوید
کہ در د سر دارد بنماید کجاست تا من خدا را باو بنمایم و چرا پیش حضرت
نالش نمود ہرچہ کرد خدا کردے ارادت خدا او را نزد من را چہ قدرت
است و سرشت او از خاک ست و از خاک چگونہ درد رنج رسید آن شخص
شرمندہ گردید قاضی جواب درویش را بسیار پسندید۔
حکایت درویشے نزد بخیلے رفت و چیزے از و سوال کرد بخیل گفت اگر یک
سخن من قبول کنی ہرچہ تو گوئی خواہم کرد درویش پرسید آن سخن چیست گفت

نگاہے از من چیزے مخواہ ودیگر ہرچہ بگوئی بکنم۔

حکایت پادشاہے بر دشمنی فوج فرستاد آن فوج شکست یافت شخصے جلد نزد پادشاہ آمد خبر رسانید کہ فوج شما فتح یافت پادشاہ آن شخص را انعام داد روز دیگر خبر آمد کہ لشکر شکست یافت پادشاہ بران شخص سیاست کردن خواست آن شخص عرض کرد ای خداوند لائق سیاست نیم زیراکہ دیروز شما را خوشنود کردم امروز چرا ناخوش میکند پادشاہ این لطیفہ را پسندید واو را انعام داد۔

حکایت پادشاہے از منجمے پرسید کہ چند سال از عمر من باقیست گفت دہ سال پادشاہ بسیار متفکر گردید وہمچو بیمار بستر افتاد وزیر بسیار عاقل بود منجم را روبروے پادشاہ طلبید وپرسید چند سال از عمر تو باقیست گفت بست سال وزیر ہمانوقت از شمشیر منجم را روبروے پادشاہ بقتل رسانید پادشاہ خوشنود گردید وحکمت وزیر پسندید وباز سخن ہیچ منجم نشنید۔

حکایت بخیلے دوستے را گفت کہ یکہزار روپیہ نزد من است میخواہم کہ این روپیہ ہا را بیرون شہر دفن کنم وسواے تو با کسی این راز نگویم القصہ ہر دو کسان بیرون شہر رفتہ زیر درختے نقد مذکور دفن کردند بعد چند روز بخیل تنہا زیر آن درخت رفت از آن نقد ہیچ نشان نیافت با خود گفت کہ سواے آن دوست کسی دیگر نبرد لیکن اگر از وے پرسم ہرگز اقرار نخواہد کرد پس بخانہ رفت وگفت نقد بسیار بدست من آمدہ است میخواہم کہ ہمانجا نہم لیکن فردا [illegible] باہم بردیم دوست مذکور بطمع نقد بسیار آن نقد را آنجا باز نہاد بخیل روز [illegible] آنجا رفت ونقد خود را یافت حکمت خود را بسیار پسندید باز بر دوستی دوستان اعتماد نکرد

حکایت دو [illegible] باہم گفتند کہ ما ہر دو کسان در قصبہ یکشنبہ میرویم وببینیم کہ کدام [illegible] خوب [illegible] معلوم خواہد شد [illegible] خود آن [illegible] دروازہ آمد تحفت مرغان آمدند

و بر آن منقار زدند مردمان آن تصویر بسیار پسندیدند و در خانهٔ مصور دیگر رفتند و پرسیدند که کجا تصویر کشیده گفت در پس این پرده مصور اول خواست که پرده بردارد چون دست بر پرده نهاد معلوم کرد که پرده نیست بلکه دیوار است که بر ان تصویر پرده کشیده است مصور دیگر گفت که تو چنان تصویر کشیدی که مرغان فریفتند و من چنان تصویر کشیدم که مصور فریفت۔

حکایت [۲۴] روزے شخصے با خود گفت که هرچه در زمین و آسمان ست همه برائے من ست خدا امر البیار بزرگ آفریده است دران اثنا پشه بر بینی او نشست و گفت ترا چنین غرور نشاید زیرا که هرچه در آسمان و زمین ست خدا برائے تو آفریده و ترا برائے من ندانی که از تو بزرگترام۔

حکایت [۲۵] روزے در یک مقام شخصے برائے دزدیدن اسپ رفت اتفاقاً گرفتار شد صاحب اسپ دزد را گفت اگر حکمت دزدی اسپ مرا بنمائی آزاد کنم دزد قبول کرد و نیز در اسپ رفت و رسن پائے او کشاد بعد ازان لگام داد پس اسپ سوار شد و تیز راند و گفت ببین این طور دزدی اسپ میکنند مردمان هرچند که تعاقب او کردند نیافتند۔

حکایت [۲۶] شخصے بسیار مفلس بود اسپے داشت آنرا در اصطبل بست لیکن طرفیکه سر اسپان میباشد دم او کرد و ندا درداد که اے مردمان تماشای عجیب به بینید که سر اسپ بجائے دم است همه مردمان شهر جمع شد شخصے که درون اصطبل برائے تماشا رفتن میخواست از وے نقد میگرفت داور ارا میداد هرکه دران اصطبل سے رفت شرمنده از انجا باز می آمد و هیچ نمی گفت۔

حکایت شخصے از افلاطون پرسید که سالهاے بسیار در جهاز بودی و سفر دریا کردی در دریا چه عجائب دیدی گفت عجب همین بود که از دریا بکنار بسلامت رسیدم۔

حکایت پادشاہے را وزیرے عاقل بود دست از وزارت برداشت و بعبادت خدا مشغول شد پادشاہ از امیران پرسید کہ وزیر کجاست عرض کردند او از وزارت دست برداشتہ بعبادت الٰہی مشغول ست پادشاہ پیش وزیر رفت و پرسید اے وزیر ازین چہ خطا دیدی کہ وزارت را ترک نمودی گفت از پنج سبب اول آنکہ تو نشستہ می بودی و من بحضور تو استادہ می ماندم اکنون بندگی خدا میکنم کہ در وقت نماز حکم نشستن دادہ است دوم آنکہ تو طعام میخوردی و من نگاہ میکردم اکنون رزاقی پیدا کردہ ام کہ او نمی خورد و مرا میخوراند سوم آنکہ تو خواب میکردی و من پاسبانی میکردم اکنون خدائے دارم کہ من خواب میکنم و او پاسبانی میکند چہارم آنکہ ہمیشہ می ترسیدم کہ اگر تو بمیری مرا از دشمنان تو آسیب برسد اکنون چنان خدائے دارم کہ نخواہد مرد و مرا از دشمنان ہیچ آسیب نخواہد رسید پنجم آنکہ از تو می ترسیدم کہ ازین گناہے شود عفو نکنی اکنون خدائے من چنان رحیم ست کہ ہر روز صد گناہ میکنم و او مے بخشد۔

حکایت آوردہ اند کہ سلطان محمود ایاز را بسیار دوست داشتی ازین سبب ہمہ ارکان دولت برا حسد بردند و پادشاہ را گفتند کہ ایاز ہر روز تنہا در جواہر خانہ میرود معلوم نشود کہ چیزے می دزدد و دگر نہ در جواہر خانہ او را چہ کار ست پادشاہ گفت ہرگاہ بچشم خود خواہم دید باور خواہم کرد روز دیگر پادشاہ را خبر کردند کہ ایاز در جواہر خانہ رفتہ است پادشاہ از غرفہ درون جواہر خانہ نظر کرد دید کہ ایاز صندوقے را کشادہ پارچہ کہنہ و غلیظ پوشیدہ است پادشاہ درون تشریف بردہ پرسید کہ چرا چنین پارچہ پوشیدہ عرض کرد کہ اے خداوند چون در بندگی حضرت نبودم چنین پارچہ داشتم حالا کہ بدولت خداوند پارچہ ہائے پاکیزہ دارم جامہ کہنہ خود را ہر روز می بینم و می پوشم تا حالت قدیم خود را فراموش نکنم و قدر نعمت

خداوندی را شناسم پادشاه چون این جواب از و شنید پسندید و او را در کنار کشید و مرتبهٔ او را بزرگ کرد و السلام۔

حکایت روزے پادشاہے بر بام قصر خود نشسته بود شخصے را زیر دیوار قصر استاده دید که مرغی در دست گرفته می نمود پادشاه او را طلبید و پرسید چرا مرغ به من می نمائی گفت ای خداوند با شخصے از طرف حضرت شرط کرده این مرغ را بازی یافتم و برای خداوند آورده ام پادشاه خوشنود گردید و مرغ را در مطبخ فرستاد بعد از سه روز باز آن شخص پیش پادشاه آمد و گوسپندے آورد و گفت این هم بنام آنحضرت در بازی یافته ام پادشاه آن را نیز قبول کرد سوم بار پیش پادشاه رفت و شخصے دیگر را با خود برد چون پادشاه او را تهیدست دید پرسید برائے من هیچ نه آورده عرض کرد که از طرف حضرت با این شخص دو هزار روپیه را شرط نموده و بازی باختم حالا این شخص برائے زر پیش حضرت آمده است پادشاه تبسم کرد و زر او را بخشید و فرمود گاہے از طرف من با کسے قمار مباز دیگر هیچ از تو نخواهم گرفت نه ترا چیزے خواهم داد

حکایت سوارے در شہرے رفت شنید که اینجا دزدان بسیار اند بوقت شب آن سوار سائیس خود را گفت که تو بخسپ و من بیدار خواهم ماند زیرا که مرا چیزے ... سائیس گفت اے خداوند این چه سخن ست نمی پسندم که من در خواب باشم ... بیدار زنهار این چنین نه خواهم کرد القصه صاحب او خفت بعد یکپاس بیدار ... سائیس را گفت چه میکنی گفت در فکرم که خدائے تعالی زمین را بر آب چگونه ... سوار گفت می ترسم که دزدان آیند و کار خود کرده بروند و ترا خبر نشود ... اے خداوند خاطر جمع دارید خبردار هستم سوار باز خفت و در نصف شب بیدار ... اے سائیس چه میکنی گفت در فکرم که خدائے تعالی آسمان را چگونه بے ستون ... استاده کرده سوار گفت از فکر تو بسیار ... بیا که دزدان آمده اسپ ...

برند و ترا خبر نباشد سائیس گفت ایخداوند من بیدار هستم اسپ را چگونه
دزدان خواهند برد سوار گفت اگر خفتن میخواهی بخسپ که من بیدار خواهم
ماند گفت مرا خواب نمی آید سوار باز خفت و چون ساعتے از شب باقی ماند
سوار بیدار شده سائیس را پرسید چه میکنی گفت در فکر هستم که اسپ را دزد برده
است فردا زین را بر سر خود خواهم بر داشت یا صاحب۔

حکایت شخصے با بخیلے دوستے داشت روزی بخیل را گفت که حالا بسفر
میروم انگشتری خود بمن بده آنرا با خود خواهم داشت هرگاه او را خواهم دید ترا یاد خواهم
کرد بخیل جواب داد که اگر مرا یاد داشتن میخواهی هرگاه که انگشت خود را خالی بینی
مرا یاد کن که انگشتری از فلان خواسته بودم نداد

حکایت دانشمندے در شهرے رفت شنید که درین شهر شخصے سخاوت بسیار میدارد
و مسافران را زر و طعام میدهد دانشمند با پارچهٔ کهنه و کثیف پیش او رفت آن شخص
هیچ التفات نکرد و جائے نشستن نداد دانشمند شرمنده شد و باز روز دیگر پارچهٔ
پاکیزه بکرایه بگرفت و پوشیده پیش او رفت صاحب خانه تعظیم او کرد و نزد خود بنشاند
و طعام لذیذ برائے او خواست دانشمند چون بر طعام نشست لقمه در پارچه خود
نهادن گرفت صاحب خانه پرسید چرا این حرکت میکنی گفت دیروز با پارچهٔ کهنه
آمده بودم هیچ طعام نیافتم امروز که پارچهٔ خوب دارم طعام یافتم مے پندارم که این
برائے پارچه است نه برائے من آن شخص شرمنده گردید و عذر نمود۔

حکایت شخصے گرسنه می رفت اعرابی را دید که بر کنار رہ که طعام می خورد نزد او رفت
و گفت از طرف خانهٔ تو مے آیم اعرابی پرسید که زن و فرزند و سگ و شتر من همه
بخیریت اند گفت بلی اعرابی را خاطر جمع شد و باز بر آن شخص نظر نکرد آن شخص سخن آغاز
کرد که اے اعرابی این سگ که حالا بخدمت تو نشسته است اگر سگ تو زنده مے ماند

چنین شنید اعرابی سر بالا کرد و گفت سگ من از چه سبب مرد گفت گوشت شتر
تو بسیار خورد و پرسید شتر چگونه مرد گفت زن تو مرد ازین سبب کسے اورا
کاه و دانه نداد پرسید که زن چگونه مرد گفت در غم پسر تو بسیار گریست سنگ بر بر
سینه زد پرسید پسر چگونه مرد گفت خانه بر او افتاد اعرابی چون این احوال خانه
خرابی شنید خاک بر سر انداخت و طعام را همانجا گذاشت و طرف خانه خود را
نه شد آن شخص باین حکمت طعام یافت. والسلام

حکایت پادشاہے آهنگرے را فرمود که جوشنی خوب برائے من تیار کن آهنگر
جوشن تیار کرده پیش پادشاه برد پادشاه بقصد آزمودن جوشن را بر زمین نهاد
و شمشیر بران زد و دو نیم شد آهنگر را فرمود که اگر چنین جوشن خواهی ساخت سر ترا دو نیم خواهم کرد
آهنگر بخانه خود رفت دخترے داشت باو این احوال گفت دختر او را مصلحت داد که
جوشن بساز و این بار من پیش پادشاه خواهم برد القصه آهنگر جوشن را ساخت
دختر او آن جوشن را پوشیده شمشیری در دست گرفت و پیش پادشاه رفت
عرض کرد که حالا جوشن را باز آزمائید پادشاه گفت چرا این پوشیدهٔ گفت
اے خداوند دستور آن ست که جوشن براندام آزموده میشود ازین سبب
پوشیده ام پادشاه این سخن پسندید و اورا انعام بخشید۔

حکایت روزے پادشاہے با وزیر برائے سیر رفت بکشت زارے رسید درختان
گندم دید از قد آدم دراز پادشاه متعجب شد و گفت چنین دراز درختان گندم گاہے
ندیدم وزیر عرض کرد ای خداوند در وطن من درختان گندم همچو قد فیل بلند مے شوند
پادشاه تبسم نمود وزیر باخود گفت که پادشاه سخن او را دروغ پنداشت ازین سبب تبسم کرد
چون از سیر باز آمد خط بمردمان وطن خود برائے چند درختان گندم فرستاد تا که خط آنجا رسید
فصل گندم گذشته بود القصه ایک سال درختان از انجا رسیدند وزیر پیش پادشاه برد

پادشاہ پرسید چرا آوردی عرض کرد که درسال گذشته روزے عرض کرده بودم که دهقان گندم ہمچو قد فیل بلند میشوند تبسم کردید باخود گفتم که سخن من دروغ پنداشتید برائے تصدیق سخن خود آورده ام پادشاه گفت حالا باور کردم لیکن زنہار پیش کسے چنین سخن مگو که بعد سالے باور کنند والسلام

ضمیمہ لطائف عجیبه وحکایات غریبه از محامد حیدریہ

بعد حمد رب العالمین و نعت جناب سید المرسلین خاتم النبیین محمد صلے اللہ علیہ وآلہ واصحابہ اجمعین بخدمت شائقین کلام لطیف عرض انیست که مزاح ومطایبہ اگر باعتدال باشد مزیل کلفت است وسبب مزید دانش والفت امامزاح دو طرف دارد طرف افراط بیباکی و تمسخر است وطرف تفریط عبوست وگرفتگی و وسط این بشاشت وحسن معاشرت۔

لطیفہ خلیفہ بغداد بضرورت عمارت خود ستونی از چوب طلب نمود بغایت بلند اگرچه بہم میرسید اما راست نمی آمد باطراف وجوانب پروانها نوشتند که درہر موضع که یافته شود بیارند بعد تفحص بسیار تجسس بیشمار درموضعے بہم رسید وچون آنرا نزدیک شہر بغداد آوردند خلیفه باجمعی کثیر باستقبال آن چوب رفت قضارا بہلول دانا نیز بران مقام گذر نمود وآن جمع راتگا نموده خود راپیش آن چوب رسانیده ساعتی سرگوشی نمود خلیفه از روے تعجب پرسید که چه گفتی وچه شنیدی بہلول جواب داد که ازوے پرسیدم که چوبے بیش بها نیستی باعث این قدر اعزاز و احترام توچیست که خلیفه دوران خود سوار شده باستقبال تو آمده چوب بامن گفت که راستی من باعث این قدر ومنزلت من شد۔

لطیفہ یکی از حکما جوانی رادید که پوست پلنگے برزین اسپ خود انداخته بمولخرت میرفت حکیم گفته این پوست را برپشت پلنگ نه گذاشتند برزین اسپ چگونه خواهد ماند۔

لطیفہ توانگرے حکیمی راگفت که صد دینار زر تو دادن میخواهم گفت اگر دہی ترا

بهتر و اگر ندهی مرا بهتر یعنی از دست تو خلاص یابم

لطیفه یکے پیش معتصم آمده دعوی نبوت کرد معتصم پرسید چه معجزه داری گفت مرده را زنده میکنم گفت اگر این معجزه از تو ظاهر شود بتو ایمان آورم وگرنه ترا بکشم گفت قبول کردم پس تیغے آورد ا طلب نمود معتصم شمشیر خاصه خود را بدست وے داد و گفت ای خلیفه ببین که روبروی تو گردن وزیر ترا میزنم و فی الحال او را زنده میسازم شاه گفت نیکو باشد او روے بوزیر کرد و گفت چه میگوئی وزیر بعرض رسانید ای بادشاه تن بکشتن دادن امر صعب ست تو گواه باش که من باو ایمان آوردم معتصم بخندید و او را خلعت بخشید مدعی نبوت را دانست که بسبب احتیاج محتاج شده این کار کرده است و او را نیز بانعام بیکران سرفراز فرمود

لطیفه اعرابی موسی نام هنگام سحر در مسجدے وضو می ساخت کیسۂ پر از زر یافت در ان محل تکبیر نماز گفتند او کیسه بدست راست گرفته دویده به صف جماعت نماز آمد ایستاد اتفاقاً قاری بعد از فاتحه این آیه خواند وَمَا تِلْكَ بِيَمِينِكَ يَا مُوسَىٰ او گفت وَاللهِ اَنْتَ سَاحِرٌ کیسه در پیش محراب انداخت و بگریخت از ترس آنکه مبادا او را به تهمت دزدی بگیرند

لطیفه شخصے سر راه از حجاج یوسف چیزے بخواست او هیچ نداد آن مرد از پیش وے دویده بجاے دیگر ایستاد و باز از وے سوال کرد حجاج گفت ای مرد ابهه همین وقت بفلان مقام از من خواستی و ترا چیزے ندادم باز چرا اینجا سوال میکنی گفت بعض مقام مین و برکت دارد و بعضے نحوست آن مقام که در ان اول سوال نمودم بر من شوم آمد ازین جهت درین مقام آمدم که شاید برکت داشته باشد حجاج بخندید و او را چیزی بخشید

لطیفه زنی بدردی و بدخوی بیمار شد و شوهر را گفت اگر من بمیرم بے من چون خواهی زیست گفت اگر نمیری چگونه خواهم زیست۔

لطیفه از پیرے پرسیدند میخواهی که پدرت بمیرد گفت نے اما میخواهم که وے را بکشند تا چنان که میراث او گیرم خون بہاے وے نیز بستانم۔

لطیفه ظریفی با پسر طبیب می گذشت پرسید بوسه گرم ست یا سرد گفت تجربه نموده‌ام اما این قدر میدانم که سخت باد انگیز ست.

لطیفه شخصی گوسپند کسی بگرفت و بخانه آورده ذبح کرد مرشدی گفت که بی اجازت خاوندش در تصرف آوردی بروز حشر ماخوذ خواهی شد پرسید که کدام شاهد ست گفت گوسپند خود حاضر آمده گواهی خواهد داد گفت هرگاه خود خواهد آمد گوشتش گرفته حواله خاوندش خواهم کرد

لطیفه از بخیلی پرسیدند که شجاع ترین مردمان کیست گفت آن کس که آواز دهان جمعی بگوشش در رسد که چیزی میخورند و زهره آب نشود.

لطیفه فاضلی نزد حکیمی آمده گفت که درین لیل که سمت امضا پذیرفته بعد از تغذیه که در دیگ معده کشکاب شده قوت آن بگنبد سر بان کرده و از انجا بعرق ماساریقا تصاعد نمود قلیل صداع از طرف بسیار عارض شده عاقبت به سرسام انجامیده حالا محبیب این مسئله باید شاید که سبب این چه باشد و علامت این چه و علاج این چیست حکیم بغلام خود گفت ای غلام قاموس بیار تا به بینم که این مردک چه گهه میخورد.

لطیفه مردی از قوم ترک که زبان عربی نمیدانست پسر خود را بمدرسه فرستاد تا علم و فضل بیاموزد و هر خلی که داشت خرج وی میکرد بعد از مدتی که مبلغی از مال صرف کار او نمود گفت ای پسر عمری درین فن بسر بردی اما هیچ علمی حاصل کردی پسر دانشمند شده بود خواست که دانشمندی خود را بر پدر جلوه دهد گفت آری اسم و فعل را اشتقاق کردم و صرف و نحو را نیک دانستم و فقه را بحجت و دلیل و قرآن را بتفسیر و تاویل آموختم گفت ای پسر بیهوده مگو اگر علم عربی آموخته کتابی بیار تا آنچه بپرسم جوابش بگوئی پسر کتابی آورده بدست پدر داد چون آن را باز کرد به پسر گفت که در سطر اول عبارتی که هست معنی آن را در زبان پارسی بمن بگو قضا را در آن نامه سطر اول لفظ الاعلم بود از پسر پرسید که معنی این چه باشد گفت نمیدانم ترک نهایت آزرده شده در خشم رفت و گفت ای بو الفضول برای تو چندین رنج بردم و حطام قلیل که داشتم همه بر باد

دادم یک سخن کہ پرسیدم میگوئی نمیدانم چوبی برداشت گفت زود بگو کہ فارسی کلاً آغلوٗ چیست گفت ای پدر میگویم کہ نمیدانم و ہرچند بطور خود می فہمانید آن ناصِبی ہیچ نوع قبول نمیکرد و میگفت کہ چندین سال چہ کردہ کہ یک سخن را نمیدانی پسر دانست کہ او نادان است ناچار چوب میخورد و بجز رضا و تسلیم چارہ نمیدید۔

لطیفہ در شہر قزوین قاضی بود متدین وقتی چون وفات یافت او پسری ماند جاہل و عامی اما بملاحظۂ حقوق پدرش او را قاضی ساختند در مجالس از لفظہاے عامیانہ و حکایات جاہلانہ آنچنان سرمیزد کہ اقرباے قاضی ازان انفعال میکشید ند آخر گفتند شخصے نحوی باید ورد تا این پسرش او مقدمات نحو را یاد گیرد رفتند و کسے برای تعلیم وی آوردند در نحوی درا ثناے خواندن گفت ای مخدوم زادہ این ترکیب را یاد گیرید کہ ضَرَبَ زَیدٌ عَمرًا ضرب فعل ست وزید فاعل و عمر مفعول و معنی ترکیبی آن این ست کہ بزد زید عمر را قاضی زادہ گفت زید چرا زد مگر عمر گناہی کردہ بود وحدے براو لازم شدہ استاد گفت این مثالیست کہ در نحو آوردہ اند تا بآن قاعدہ معلوم شود نہ آنکہ زدنی و کشتنی واقع شود قاضی زادہ گفت این زید را خدا نیافریدہ و این عمرو از مادر متولد نہ شدہ قاضی زادہ در قہر شد و گفت غالبا توازید رشوت گرفتۂ و میخواہی کہ مرا ہم دران پیچ امن کی گذارم کہ بردو در قضاے من امثال این ظلمہا پیش رود پس نوکران را گفت این را بزندان برید اقرباے قاضی بسے محنت کشیدند تا آن بیچارہ را از دست او خلاص کردند۔

لطیفہ ظریفے ہموارہ در محافل مسخرگی میکرد زاہدے او را گفت ای بدبخت ہمہ عمر خود را در مسخرگی صرف کردی حیلے مکن کہ در روز قیامت ترا سرنگون بدوزخ بیندازند گفت آن نیز مسخرگی خواہد بود

لطیفہ آوردہ اند کہ توانگرے اعظم در مجلس وعظ قطعۂ انگشتری ایثار نمود کہ نگین نداشت و التمس دعا کرد واعظ بر زبان آوردہ کہ خدایا این توانگر را در بہشت قصرے دہ کہ سقف نداشتہ باشد۔

لطیفہ جمعے از شعرا نزد پادشاہے رفتند و طفلے نیز با ایشان بود شعرا اشعار خود بخواندند

وصله یافتند پادشاه به پسر گفت تو نیز شعرے بخوان گفت من شاعر نیستم
غاوی ام که به متابعت شعرا آمده است کما قال الله تعالیٰ وَالشُّعَرَآءُ یَتَّبِعُهُمُ
الْغَاوٗنَ ه پادشاه بخندید و اورا جائزه وافر بخشید۔

لطیفه سکندر از شاعری برنجید و اورا اخراج کرد و مالش را بر شاعران تقسیم نمود سبب آن
پرسیدند گفت بجرمی که کرده بود ادبار ندام و مالش را بشاعران بخشیدم تا شفاعت او کنند

لطیفه فیلسوفے از گناهان توبه کرد و دهان زبان ریش خود را بتراشید گفتند چرا چنین کرد
گفت از برائے آنکه در معصیت رسته بود۔

لطیفه مردے را به تهمت زندقه نزد هارون رشید بردند هارون پرسید کدام ملت داری گفت
مسلمانم هارون فرمود بزنید ویرا که تا اقرار کند آن مرد گفت ابن عم تو پیغمبر خدا مردمان را میزد
تا به اسلام اقرار کنند و تو میزنے که بزندقه مقر شوند هارون اورا اخلاص کرد و انعام داد۔

لطیفه شخصے پیش قاضی آمد بر کسی دعوے کرد قاضی گواه طلبید مدعی هزالی را بگواهی آورد
قاضی پرسید که هیچ مسئله میدانی گفت آنقدر که شرح نتوان کرد پرسید که قرآن میخوانی گفت
به موفرات پرسید گاهی مرده شوئی کرده گفت آن خود هنر و پیشه آبا و اجداد من است پرسید
که مرده چون غسل دهی و در کفن بپیچی و در تابوت بگذاری چه گوئی گفت گویم ای مرده خوش
باش که بردی ز جان به سلامت بردی که ترا پیش قاضی رفتن و گواهی دادن نه شد۔

لطیفه خفاش را گفتند چرا بروز بیرون نیائی گفت من در دوستانی شب عادت
کرده ام و ظلمت روز را متحمل نمی توانم شد۔

لطیفه اعرابیے سرما یافت منجمی گفت که در برج عقرب است این سرما از تاثیر آنست
گفت لعن الله العقرب فانها موذیة فی الارض کانت فی اعلی السماء۔

لطیفه یکے از مے نوشان در حالیکه سرمست باده ناب بود بر در میخانه بول میکرد و آب بول
روی خود را می شست گفت اللّٰهمّ اجعلنی من التوابین واجعلنی من المتطهرین۔

لطیفه در ابتدا مردے بود که وام بسیار داشت قرض خواہان مجتمع پیش حاکم وقت نالش کردند قاضی فرمود که او را بر خرے سوار کرده از صباح تا شام در تمام شهر گردانید و جارچیان منادی کنند که زنهار کسے با این مرد معامله نه کند و چیزے بادوام ندهد من بعد بخانه اش رسانیده اجرت خر نیز از وے ستانید خلاصه این که او را در تمام محلات شهر گردانیدند و آخر روز بدر خانه اش آورده رها کردند چون از خر فرود آمد صاحب خر در وے آویخت که اجرت خر بده او خنده کرد و گفت اے احمق از صباح تا حال در چه کار بودیم و منشا این قصه چه سبب بود عجب ترا هنوز خبر نشد عجیب ابلهی بوده است

اول جیم عربی دوم جیم فارسی از ترکی لقب منادی کننده ۱۲ عبده

لطیفه شخصے دختر خود را بشوهر داد قضارا آن دختر بر آمده داماد پیش خسر رفت و گفت که دختر تو نادختر است گفت اگر پیست گفت کس یکی بود است گفت زنان کون میدهند گفت به کسی بیگانه داده است گفت اگر بیگانه را به گفت در اصل عیبی مهر خدادادی ندارد و گفت خدا برین قبیله ما اعتماد دارد و مهر نمیکند۔

لطیفه زنے پیش قاضی آمد و گله از شوهر خود نمود که با وصف استطاعت خانه بیبی بر لبے من نمیگیرد و مرا در جایگاه تنگ نشانده است ازین جهت من از دست وی به تنگ ام قاضی گفت شکایت مکن که جایگاه زنان چندان که تنگتر باشد بهتر ست۔

لطیفه شخصے نزد قاضی آمد و گفت که من با فلانی در گفتگو بودم ناگاه او بر من غضب شد گفت که گوه مخور قاضی گفت او مرد مهمل ست که چنین گفته است تو برو و بکار خود باش۔

لطیفه فقیهے از سر کوچه می گذشت ناگاه از میزابے قطره آب گند بر سرش ریخت متحیر شده بطرف بالا نگاه کرد دید که زنی بر کنار بام نشسته بول میکند فقیه گفت ای زن جامه مرا آلوده نجاست کردی زن گفت باکے نیست که آب حوض ده در ده پاک میشود۔

لطیفه یکے از سلاطین عرب در شکارگاه از لشکریان دور افتاده بود گرسنه و تشنه خود را بخیمه اعرابیے رسانید و در منزل وے هست چیزے طلبید اعرابی شیشه شرابی آورد و بادشا

چون ساغرے ازان نوش فرمودہ سرخوش گردید با اعرابی خطاب کرد کہ ہیچ میدانی
کہ من کیستم اعرابی گفت خبر ندارم گفت من یکے از خواص پادشاہ ام چون ساغر دیگر کشید
رو بسوے اعرابی آوردہ گفت مرا می شناسی گفت نوعی کہ گفتی شناختم گفت من یکے
از امیران پادشاہ ام چون ساغر سوم درکشید بجانب اعرابی متوجہ شدہ فرمود مرا می شناسی
گفت آنچہ گفتہ میدانم گفت من پادشاہ روی زمین ام اعرابی شیشہ ساغر از پیش برداشت
سلطان پرسید چرا چنین کردی گفت می ترسم کہ چون ساغر دیگر بیاشامی دعوت نبوت
یا خدائی کنی مقارن این حال لشکریانش با عساکر از اطراف و جوانب رسیدند
پادشاہ اعرابی را بعنایت خلعت فاخرہ سرفراز فرمود و کیسہ ہزار دینار طلا بوے
ارزانی داشت اعرابی بسیار خوشوقت شدہ بعرض رسانید کہ اے پادشاہ
اکنون گواہی میدہم کہ تو راست میگوئی اگرچہ دعوے چہارم ہم کنی۔

لطیفہ شخصے محتسبے را دید کہ بیچارہ را آویختہ تازیانہ میزد پرسید کہ چہ کردہ است گفت
آلت شراب کشیدن با خود دارد آن شخص ظریف بود آلت تناسل خود را در دست
گرفتہ گفت این را تازیانہ نمی زنی کہ آلت زنا با خود دارم محتسب خجل شدہ او را رہا فرمود

لطیفہ شاعرے پیش خلیفہ از خلفاے عباسیہ قصیدہ گذرانید خلیفہ گفت در جائزہ
این سہ صد دینار میخواہی یا سہ کلمہ حکمت کہ ہر کلمہ ازان صد ہزار دینار می ارزد شاعر از
[illegible] گفت نعمت باقی بہ از دولت فانی ست گفت کلمہ اول آنکہ چون موزہ تو
کہنہ گردد و بوسیدہ شود موزہ نو بخری زیرا کہ موزہ کہنہ با رخت نو زیبا نیست شاعر گفت
اگر ہمین کلمہ حکمت ست احسن تا کہ صد دینارم سوخت خلیفہ تبسم کرد و گفت کلمہ دوم
این کہ چون عطر بر ریش خود مالی تا بہ پیش مرسان کہ گریبان چرکین شود شاعر
گفت وا دریغا صد دینارم ضائع گشت خلیفہ بخندید و خواست کہ کلمہ سوم
بیان کند شاعر برخاست و گفت اے پادشاہ بخدا کہ کلمہ سوم را ذخیرہ نگاہدار و صد دینار

باقی برین بسیار که آن مرا بهتر است از هزار کلمه خلیفه بخندید و صد دینار بآن صد افزوده بوی بخشید

لطیفه شخصے در راه مست و مخمور افتاده بود پیادگان محتسب آمده سرش کشیدند و دستش گرفته گفتند برخیز و بسوے زندان بیا گفت شما عجب احمق هستید اگر من راه رفتن می توانستم بخانهٔ خود چرا نمی رفتم که بجاے شما بزندان بروم۔

لطیفه دزدے در خانهٔ ظریفے را بدزدی برد ظریف صباح چون از بستر خواب برخاست در خانه را ندید برفت و در مسجدے برکنده بخانهٔ خود آورد مردم گفتند چرا در مسجد را برکندی گفت در خانهٔ مرا بدزدی بردند خداوند این خانه دزد را می شناسد دزد را بمن بسپارد و در خانهٔ خود بستاند۔

لطیفه درویشی بدر خانه رفت و پارهٔ نان خواست دختری که در خانه بود گفت نان مهیا نیست درویش مشتے نمک طلبید دختر گفت موجود نیست بار دیگر جرعهٔ آبی طلب کرد گفت سقا هنوز آب نیاورده پرسید مادرت کجاست گفت بتعزیت یکے از خویشاوندان رفته است درویش گفت چنین که من حال شما را مے بینم که روز دیگر بتعزیت شما آیند۔

لطیفه فقیهے را پرسیدند که چون در صحرا احتیاج نماز افتد و قبله معلوم نباشد روی بکدام جانب باید کرد فقیه گفت رو بطرف رخت خود کند تا از دزدان محفوظ ماند۔

لطیفه ترک پسرے در راهی میرفت و این مصرعه بآهنگ میخواند مصرعه۔ مست و خراب بودم و افتاده بیخبر۔ لوطی بشنید و گفت آه من گردن شکسته ازان زمان کجا بودم

لطیفه زن جوانی شوهر خود را پیش قاضی آورد و گفت ایها القاضی من جوانم و آرزوها دارم و این مرد ناتوان ما جرا نمی پردازد و مرا تسلی نمی سازد مرد گفت اے معادن این زن دروغ میگوید در شبی سه نوبت خدمتش بجا مے آرم و تخم محبت در مزرعش می کارم و زیاده برین قدرت ندارم زن گفت من کمتر

از پنج مرتبه خورسندی نمی یابم و تا این را قبول نکنی پیش تو نمی خواهم قاضی گفت
از پنج نوبت چیزی کم کن زن گفت من هیچ وجه از پنج کم نمی کنم قاضی که مرد ظریفی
بود گفت مرا عجب حالتی ست که هیچ دعوی پیش من نیفتاد که مرا چیزی در آن
نباید کرد اکنون بنابر قطع خصومت شما آن دو باره دیگر را بذمهٔ خود گرفتم تا عدد
پنجگانه تمام شود و نزاع از میان شما برخیزد۔

لطیفه پادشاهی را چشم بدرد آمد طبیبی را طلب فرمود او حنا بر کف پای پادشاه
مالیدن گرفت خواجه سرای حاضر بود گفت ای طبیب چشم پادشاه درد میکند تو حنا
بر کف پایش می مالی پا را با چشم چه مناسبت گفت آن مناسبت ست که خصیهٔ ترا
بزنخدان تو که چون آن را بریدند دیگر مو بر زنخدان تو پیدا نشد پادشاه ازان معارضه
بخندید و طبیب را انعام فراوان بخشید۔

لطیفه جاحظ (نام عالم مشهور) بسیار قبیح منظر بود ناگاه روزی زنی پیش وی آمده گفت ای
مرد بتو حاجتی دارم گفت کدام حاجت ست گفت تا بازار همراه من بیا و منتی بر من
ثابت کن جاحظ همراه او رفت و زن وی را بر دکان نقاشی برده استاده کرد
و راه خود گرفت نقاش بخندید جاحظ متحیر شده از نقاش سبب خنده پرسید او گفت
چند گاه هست که این زن پیش من می آید و مبالغه میکند که صورت ابلیس را
برای من نقش کن و مزد وافر از من بستان من میگویم کسی را که ندیده ام بر چه
نوع نقش کنم گفت باش تا برای تو مثالی بیارم سبب آوردن این بود که ترا نزد من آورد

لطیفه ساغری نام شاعری بود شیرین کلام مدام در صحبت مولوی جامی آمد و رفت
میداشت وقتی مولوی از وی شکر آبی بهم رسانیده این قطعه نظم نمود منظومه

ساغری میگفت دزدان معانی برده اند — هر کجا در شعر من یک معنی خوش دیده اند
دیدم اکثر شعرهایش را یکی معنی نداشت — راست میگفت انکه معنیهایش را دزدیده اند

واین قطعه شهرت گرفت وستم ظریفان پیش ساغری بخدمت مولوی آمد وگله آغاز کرد که این قطعۂ شما مرا رسوای خاص وعام ساخته وطرفه شورے در شهر انداخته مولوی گفت من گفته ام سارے میگفت ظرفاے شهر آنرا بتصحیف سا غرے ساخته اند

لطیفه روزی میرزا ابراهیم ادهم تخلص درمجلس امیرزادۂ که جمال باکمال داشت وارد شد ناگاه خوان شفتالو درمیان آمد میرزا گفت یک شفتالو عنایت شود وشفتالو باصطلاح مغلان بوسه راگویند امیرزاده گفت بگیرید میرزا برخاسته رخساره اش بوسه داد امیرزاده خجل شده کاردے برشکمش زد مردم اورا از مجلس برداشته بردند واو بعد چندی تندرست شده باز درمجلس نے رفت امیرزاده چون اورا دید تبسم کرد وگفت چگونه میرزا شفتالو میگیری گفت بشرطیکه کارد نباشد وکارد هم قسمی ست از شفتالو۔

لطیفه شخصے پیش حکیمی آمد وگفت که اندام من همیشه بتنگی وخشکی وگرمی وتری میباشد حکیم مرد ظریف بود گفت ای مرد کاشکے این چهارم علت که تو داری نصیب کس زن بیچارۂ حکیم میباشد۔

لطیفه جمعے بدعاے باران بیرون رفتند وهمه اطفال مکتب را باخود بردند ظریفے پرسید که این طفلان راکجای برید گفتند تا دعاے کنند که باران ببارد زیراکه دعاے طفلان مستجاب ست ظریف گفت اگر دعاے طفلان مستجاب بودے یک معلم درهمه عالم زنده نماندے۔

لطیفه روزے مامون رشید درحال کودکی پیش پدر خود هارون بے ادبی نمود هارون درغضب شده گفت منح یا ابن الزانیة یعنے دور شواے پسر زانیه مامون بدیهه جواب داد والزانیة لا ینکحها الا زان هارون الرشید ازان جواب خجل شد واورا بدل تحسین نمود۔

لطیفہ خراسانیے در کاروانی خر خود را گم کرد خر شخص دیگر را گرفتہ بروے بار کشید صاحب خر مطلع شدہ دوید و بار وی بینداختہ خر خود را گرفتہ خراسانی غوغا نمود مردم گرد آمدہ پرسیدند خر تو نر بود یا مادہ گفت خر من نر بود گفتند پس این خر از تو نباشد زیراکہ مادہ خر ست خراسانی گفت خر من ہم چندان نر نبود۔

لطیفہ شخصے دعوے نبوت نمود اورا نزد مامون رشید آوردند مامون از قیافہ اش دریافت کہ در حال گرسنگی و اضطرار چنین کار کردہ است فرمود کہ او را در باورچیخانہ نگاہدارند و ہرچہ مرغوب خاطرش باشد بدہند بعد چندے خلیفہ اورا طلبید و استفسار نمود کہ الحال ہم وحی می آید گفت یکی ہمین کہ تا ممکن باشد از باورچیخانۂ خلیفہ بیرون نخواہی رفت خلیفہ بخندید و او را روزانہ مقرر فرمود۔

لطیفہ آوردہ اند کہ دو مردم ابلہ براہی می رفتند یکی بدیگرے گفت تمنا دارم کہ حق تعالی مرا صاحب ہزار گوسپند گرداند تا از پشم و شیر و بزغالہ منفعت برگیرم و بکوری حسودان فائدہ کثیر بردارم دیگر گفت من میخواہم کہ حق سبحانہ و تعالی مرا ہزار گرگ درندہ بدہد و آن ہمہ را در گلۂ تو سر دہم تا یک یک گوسپندت را بکوری بخیلان بدرند و بخورند صاحب گوسپندان گفت از خدا شرم نداری کہ جملہ گرگان را در رمۂ گوسپندان من سر مے دہی و مال مرا بعبث ضائع میکنی طریق یاری و ہمراہی مقتضی چنین بے مروتی نیست صاحب گرگان گفت تو از خدا شرم نے داری کہ این ہمہ شیر و برہ و بزغالہ میخوری و ہرگز با من رعایتے نے کنی صاحب گوسپندان گفت رعایت تو بر من واجب نیست تا حق عیال و اطفال و دیگر خویشاوندان ادا نہ کنم بہ بیگانگان چرا پردازم صاحب گرگان گفت چون تو با من طریق بیگانگان سلوک داشتی من نیز با تو ملاحظہ نمیکنم و نخواہم کرد و بر سر این گفتگو

غوغا بسیار شد چنانچہ سر و روی ہمدیگر شکستند و خاک در چشم و دہان یک دیگر انداختند درین اثنا مرد پیرے خیکی پر از عسل نفیس بر دوشش در رسید دید کہ آن ہر دو دست و گریبان شدہ اند سبب پرسید ماجرا گفتند آن پیر مرد را بر حماقت شان غصہ آمد کارد برکشید و خیک را سر تا سر بدرید و تمام عسل را بر خاک ریخت و گفت اے احمقان خون من مثل این عسل ریختہ باد اگر شما ہر دو ابلہ نباشید۔

لطیفہ یکے از باشندگان شہر غور در ہرات آمد چون در بازار رسید دکان قنادی دید پر از حلویات رنگا رنگ دست دراز کرد و شتی از ان برگرفت قناد خواست کہ دستش بگیرد غوری بہ سبکدستی حلوا را در دہن انداخت و گفت اکنون نہ ترا شد نہ مرا۔

لطیفہ مردی دعوی نبوت کرد او را گرفتہ پیش ہارون رشید بردند ہارون از وے پرسید تو کیستی گفت من پیغمبر بحق ام پرسید معجزۂ تو چیست گفت بر ضمائر مردم اطلاع دارم بادشاہ گفت اگر راست مے گوئی بگو حالا در خاطر من چیست گفت در خاطر تو اینست کہ من دروغ میگویم بادشاہ بخندید و او را رہا نمود۔

لطیفہ زنی خواست کہ بازن خود جمع شود دید کہ بر پشت زن ایش موے دراز رستہ بود آشفت و گفت اے خانم این چہ معنے دارد کہ دستی در زیر دامن پنہانی سے من خود شوہر تو ام سہل اگر بیگانہ بیند و چنین بر سر کار آید ترا خجالت و شرمندگی باز آرد۔

لطیفہ آوردہ اند کہ شخصے دعوے خدائی میکرد مردم او را پیش خلیفہ بردند کہ زجر فرماید چون پیش خلیفہ رسید پرسید ای خدا نا ترس چرا دعوے خدائی میکنی شنیدی

که پارسال شخصے دعوی پیغمبری کرد او را بہزار خواری کشتند گفت بسیار خوب شد
که من او را نه فرستاده بودم۔

لطیفه در صورت خانه چین سه صورت کشیده اند بادا ہائے مختلف یکی نشسته
و سر بجیب تفکر فرو برده و دیگرے دست بر سر میزند و ریش مے کند و سوم می رقصد و
نشاطات ست و خنده می زند صورت اول که در فکر و اندیشه ہست زیر آن نوشته اند
که این فکر میکند که زن کنم یا نه کنم و آنکه دست بر سر می زند زن کرده و پشیمان شده
و آنکه می رقصد و خنده میزند زن خود را طلاق داده و خلاص شده۔

لطیفه شخصے بباغی در آمد دید که انگور ہائے شکری و فخری رسیده است چند خوشهٔ
انگور دزدیده و رسید کرد ناگاه باغبان در آمد دید که انگور ہائے شکری بباغ نیست
وے گفت من بخود نیامده ام مگر بادے پیدا شده مرا اینجا انداخت باغبان گفت
اگر ترا باد انداخت خوشہائے انگور که چید گفت ازان تند باد من بتاک انگور
چسپیدم عجب نیست که خوشهٔ چند شکسته باشد باغبان گفت در میان سبد که انداخت
گفت ازین من هم حیرانم۔

لطیفه مامون رشید نوبتے برده فروشان را خبر داد تا برائے وے کنیز جمیله بیارند
روز اول دلالی کنیزکے بیاورد و بعد ساعتے دلال دیگر کنیزکے حاضر گردانید مامون
ہر دو را بحضور طلب فرموده بسوے اینہا مخاطب شد که از کدام یکی را بگیرم کنیزے که
اول رسیده بود گفت اَلسَّابِقُوْنَ السَّابِقُوْنَ اُولٰٓئِكَ الْمُقَرَّبُوْنَ کنیز دوم گفت
وَلَلْاٰخِرَةُ خَیْرٌ لَّكَ مِنَ الْاُوْلٰی مامون را لطائف آنہا خوش آمد ہر دو را خرید نمود

لطیفه روزے اصمعی از بازار بغداد می گذشت ناگاه نظرش بر دکانی افتاد دید که زن
جمیله در پہلوے صاحب دکان که باصناف فواکه و مرغان سیمین آراسته بود نشسته است
بدیدن جمال آن جمیله اصمعی بخود گشت چون بخود باز آمد این آیت را خواند وَفَاكِهَةٍ

مِمَّا يَتَخَيَّرُونَ وَلَحْمِ طَيْرٍ مِّمَّا يَشْتَهُونَ وَحُورٌ عِينٌ كَأَمْثَالِ اللُّؤْلُؤِ الْمَكْنُونِ آن زن فی الفور در جواب او برخواند جَزَاءً بِمَا كَانُوا يَعْمَلُونَ

لطیفہ آوردہ اند کہ سلطان میرزا حسین با جمعی از شعرا نشستہ بود و از ہر جا سخنے میگذشت ملا بنائی گفت کہ جامیؒ در بدیہہ گوئی عاجز است درین اثنا ملا جامیؒ ہم رسید دادو دریافت کہ از وی سخنی گذشتہ میرزا بحضار مجلس فرمود کہ امروز شعر بدیہہ باید گفت وی بسوی ملا جامیؒ مخاطب شدہ فرمود کہ من اسم چہار چیز میبرم شما در سلک نظم آرید پس گفت چراغ غربال نردبان ترنج ملا جامیؒ بمجرد شنیدن بدیہہ گفت منظوم

اے گشتہ چراغ دولتت بدر منیر — غربال شدہ سینۂ اعدات بہ تیر
بر پلۂ نردبان ہمت نہ پاے — از اوج فلک ترنج دولت برگیر

بعد ازان میرزا رو بسوے ملا بنائی کرد و گفت از تو شعر بدیہہ در چہار اسم دیگر میخواہم منقل۔ طاس شرح شمسیہ نمد کلا ملا در بدیہہ گفت منظوم

چون منقل اگرچہ دود آہی داریم — بر طاس فلک نہ کارگاہے داریم
با ما سخنی ز شرح شمسیہ مگو — ما نیز ازین نمد کلاہے داریم

میرزا ہر دو را با نعام و اکرام سرفراز فرمود۔ تمام شد

خاتمۃ الطبع

الحمد للہ کہ این حکایات لطیف مع ضمیمہ در مطبع مجتبائی واقع لکھنؤ
حسب فرمائش حافظ محمد عبد العزیز صاحب تاجر کتب چوک لکھنؤ
باہتمام احقر العباد راجی رحمت رب قوی
محمد عبد اللہ صدیقی
طبع ہوئی

مختصر فہرست کتب جو دُکان محمد عبداللہ و حافظ محمد عبدالعزیز تاجران کتب لکھنؤ

احسن الطلسمات

معروف بہ طلسمات یونانیہ یہ وہ عمدہ کتاب ہے کہ فن طلسم مین اپنا مثل نہین رکھتی اورسوا اسکے کوئی کتاب اس فن مین طبع نہین ہوئی اسکی زیادہ تعریف کی کچھ حاجت نہین صرف یہ کہدینا کافی ہے کہ اس کتاب مین اکسٹھ طلسم مع ان کی شرائط اور کواکب اور بخورات اور ثوابت اور منازل قمر وغیرہ کے ایسے سریع التاثیر ہین کہ قابل بیان نہین ہر شخص امتحان کرکے مجرب تجربہ کر سکتا ہے ۸ر

لوح سلیمانی حصہ ۱

اس حصہ مین اسماے الٰہی اور آیات قرآنی کے مجربات عملیات اکثر بزرگان دین کے تجربہ مین رہے ہین لکھے گئے اور ہر ایک کا طریقہ اسس آسانی سے درج کردیا ہر کہ پڑھنے کی دشواری نہو اور بہت جلد مطلب کی حاصل ہوجائے یہ حصہ بہت ہی بے مثل اور لاجواب ہر ۲ر

لوح سلیمانی حصہ ۲

حاضرات کا بیان ہے بعد زکوٰۃ اسما راور نقوشش کی ہیئتیں ترکیبین درج ہین اور جن باتون کی ضرورت نقشش اور تعویذ لکھنے والے کو پڑتی ہے تفصیل کے ساتھ بیان کی گئی ہین اکثر لوگ بغیر سمجھے تعویذ لکھکر عمل مین لاتے ہین جس کی وجہ سے بجاے فائدے کے نقصان اٹھاتے ہین اس وجہ سے انکا بیان ضروری لکھا گیا ہر تاکہ تعویذ لکھنے والے کو فائدہ ہو ۲ر

لوح سلیمانی حصہ ۳

اس مین کل امراض جو عموماً لوگون کو ہوا کرتے ہین دینی ہون یا دنیاوی سب کے نقش لکھے گئے ہین جو بارہا تجربے مین آچکے ہین اور مجرب ہوپاے گئے اسس کتاب کی وجہ سے انسان کا ہر مرض بغیر دوا کے زائل ہو جایا کرتا ہے اور کیون نہ ہو ان کل حصون کے مصنف جناب مولانا مولوی حافظ برکت اللہ صاحب رضا فرنگی محلی ہین جو خاص اس فن مین یدطولیٰ اور مہارت کامل رکھتے ہین قیمت ۲ر

لوح سلیمانی حصہ ۴

اس مین شعبدے کی اور خواب کی تعبیرین درج ہین اور نقوش آزمودہ جو ہر مہم کیواسطے لاجواب اور ہر حال مین انتہاسے زیادہ مفید ہین لکھے گئے ہین اور بہترین لطف کہ اتنے اثر کے اعتبار سے عمل مین نہایت آسان ہین کوئی دشوار نہین ۲ر

مراد المشتاقین فی ذکر ولادت سید المرسلین

یون تو بہت سے مولود چھپے مگر اس طرز سے کسی نے نہین لکھا ہے روایات صحیح جو احادیث سے ثابت ہین بہت فصاحت کے ساتھ لکھے گئے ہین ۳ر

خلعت رحمانی

حضرت شیخ عبدالقادر جیلانی کے حالات بیان کئے گئے ہین مصنف اسکے جناب مولانا مولوی حافظ محمد برکت اللہ صاحب رضا فرنگی محلی ہین مصنف صاحب نے اس کتاب کی گیارہ فصلین کی ہین اول مین ہر قسم اور لقب اور کنیت اور نسب کا اور مولد کی تصریح ہے اور دوسری فصل مین صورت اور سیرت اور لباس اور معاش کا تذکرہ ہر تیسری فصل مین عبادت اور مجاہدات اور خرقہ اور طریقہ کا ذکر ہے چوتھی فصل مین پیشین گوئی اور فضائل وغیرہ آپنے اپنی زبان مبارک سے بیان فرمائے ہین چھٹی فصل مین قدمی ہذا علی رقبۃ کل ولی اللہ کے موافق لکھے ہین پانچوین فصل کرامات مین ہے۔ آٹھوین درس تدریس وعظ کے حالات مین ہے نوین فصل فضیلت مین ہر دسوین فصل مین حضرت کی وفات کا ذکر کیا گیا ہر گیارھوین فصل مین اولاد کا احوال ہے سب سے پہلے فردی جیر یعنی طریقہ فاتحہ حضرت غوث پاک جو حضرات صوفیہ کرام نے مقرر فرمایا ہے اسکے دیباچہ مین درج ہے واقعی یہ کتاب اپنا آپ نظیر نہین رکھتی قابل دید ہے قیمت ۳ر

سیرۃ المصطفٰے

یہ مولود شریف بہت اعلےٰ درجہ کا ہر اسمین تاریخی حالات نہایت مستند مفصل طور سے لکھے گئے ہین ۸ر

چلتا جادو مداری کا تماشہ

حصہ اول ہر حصہ دوم ۲ر حصہ سوم ۳ر اسکے تینون حصے قابل دید اللطف تماشے ہین

مختصر فہرست کتب موجودہ دکان محمد عبد اللہ و حافظ عبد العزیز تاجران کتب لکھنؤ

ناول قاتل

انتہا سے زیادہ دلکش اور نتیجہ خیز فسانہ جس کا ہر لفظ دلون پر نشتر کا کام دیتا ہے۔ ۸؍

مسافر دمشقی

یہ ناول زبان کی شستگی اور واقعات کی دلچسپی بھی ہے جسمین نتائج سودمند نکالے گئے ہین ہم نے یہ ناول کوشش کے ساتھ تصنیف کرایا ہے اور پبلک مین پیش کر کے امید کرتے ہین کہ یقیناً وقعت کی نظر سے دیکھا جائے گا اسکی مفصل کیفیت فہرست کلان مین درج ہے قیمت ۸؍

رنج و راحت

ایک فرانسیسی ناول کا اردو ترجمہ نہایت ہی دلچسپ فسانہ ہے ۸؍

ناول ثریا

یہ ایک دلچسپ فسانہ ہے جس کا ہر ایک فقرہ عاشقون کی جان ہے اور معشوقونکا ایمان ہر ملاقات نئے نئے رنگ سے پڑہنے والے کو تڑپا کر دکہاتا ہے اور حال کی ناولسٹ زبان مین ایک قصہ مرغوب کہہ سنایا ہے۔ ۸؍

ناول خورشید عالم

برق و باران جسکو کہتے ہین مرا افسانہ ہے کچھ حقیقت سو شکی کچھ حال بتایا نہ ہے کیا آپ جانتے ہین کہ ہمارے اس چھوٹے سے ناول مین صرف تاریخی واقعات ہی نہین بلکہ ایک ایسا البم ہے جسمین ہر رنگ کی صدہا فوٹو سچی حالت دکھانیوالے موجود ہین ہجر و وصل حسرت و یاس رنج و حرمان درد و درمان سبھی کچھ ہے تفصیل کیفیت ملاحظہ پر موقوف ہے قیمت صرف ۸؍

مجموعہ کاغذات

کارروائی معروف بہ کاغذات کمکا مد لعور عا لعت قیمت ۸؍

جادوے فرنگ

یہ وہ پر لطف کتاب ہے جس مین طرح طرح کے شعبدے اور عجیب و غریب علم درج ہین جنکی دیکھنے سے عقل انسانی حیران ہوتی ہے درخت یا چاند یا ستارے کو دکہانا دریا و جہاز خشکی مین نمودار ہونا زمین و درخت سے آدمی کا نکلنا بہت پریت کا آثار نادیو کو شیشہ مین بند کرنا آدمی کو قتل کرنا اور پہر جلانا شیطان کی منہ سے شعلہ نکالتے نظر آنا مینہ برسانا بجلی گرانا خالی چیز مین لال پیدا کرنا قبر سے جواب ملنا آگ کو درخت ظاہر ہونا کٹے ہوے سر کا معلق ہونا کمتر سے رہنا داریون کے کہیل اور تماشہ وغیرہ وغیرہ ایسے ایسے عجیب غریب اس کتاب مین درج ہین کہ ناظرین اسکے دیکھنے کو ماہیت معلوم ہونے سے نہایت محظوظ ہونگے او دہوکہ باز لوگون کی شعبدہ بازی پر ہرگز فریفتہ نہ ہونگے بلکہ تل کی اوٹ پہاڑ کا مضمون سمجھ کے انکی دہوکہ بازی سے محفوظ رہین گے قیمت صرف ۸؍

مکتوب احمدی

معروف بہ

جامع المکتوب

اس علم سے اور بہی کئی رسالے طبع ہوے ہین لیکن اسمین تعلیم اطفال گفتگو کا نی معقولہ تھی لہذا حاجت مندیا مین مفید اضافہ کر کے طبع کرایا ہے قیمت ہر حصہ ۴؍

مکتوب محمدی

معروف بہ خزانہ من المکتوب جسمین مبتدیون و اطفال نیک خصال اور طالبعلم کیلئے طرز تحریر ہر درجہ کے لوگون کے القاب لکھے ہین ۲؍

بہشتی زیور مکمل

مع بہشتی گوہر

یہ مولانا مولوی اشرف علی صاحب کی قابلیت کا نتیجہ ہے جسمین ابتدا سے ولادت سے آخر عمر تک کی جسقدر ضرورتین مستورات کو لاحق ہوتی ہین درج ہین فی حصہ ۳؍ گیا رہوان حصہ یعنی بہشتی گوہر یہ مخصوص مردونکے واسطے ہے جسکی خوبی دیکہنے پر منحصر ہے ۲؍

معین العلاج

مؤلفہ جناب حکیم عبد الحکیم صاحب مرحوم ابن جناب حکیم کاظم علی مرحوم لکہنوی جسمین ہر قسم امراض کی مخصوص و واجب الحفظ فہرست درج ہے طلبا کیلئے نہایت کار آمد ہے

شفاء الامراض

یہ وہ نایاب کتاب ہے جو فن طب مین لاجواب ہے اسمین کلیہ امراض کا علاج سر سے پانون تک نہایت بسط و تفصیل سے درج ہے جو نہایت ضروری اور کلیات فن طب کے معلوم ہے یہ کتاب آٹھہ بار چھپی ہے اور ہاتھوں ہاتھ فروخت ہوگئی اسکی مقبولیت اسکی عمدگی کی اعلی دلیل ہے اور کیون نہ ہو حضرت جناب مولانا حکیم نور کریم صاحب نے نہایت کوشش سے اس کتاب کو تصنیف فرمایا ہے اس مرتبہ راقم نے تحشی کر کے حوالہ جات وغیرہ اضافہ کیا ہے قیمت ایک [illegible] ۱۲؍